

گذری از واقعیت به خیال

اهل غرق (کتاب اول)

نوشته منیرو روانی پور

انتشارات خانه آفتاب

چاپ اول - زمستان ۶۸

۳۹۷ صفحه - ۲۰۰۰ ریال

مردم آبادی جفره از راه ماهیگیری روزگار می‌گذراندند. زندگیشان بسته به آب بود و هوش و حواسشان به دریا. آرامش دریا، راحت آنها و خشم و خروش آن، مایه عذابشان بود. بوسلمه، ساکن زشت‌روی دریاها - که زیباترین و دلیرترین جوانان ماهیگیر را به کام دریا می‌فرستاد و از مهری که پریهای دریایی به ماهیگیران جوان داشتند در خشم بود - می‌خواست یکی از پریها را به زور به زنی بگیرد. مردم جفره، زیباترین و دلیرترین جوان خود، مه جمال، را به شادباش عروسی بوسلمه فرستادند تا برایش نی بزند و دلش را نرم کند، شاید دست از سرآبادی بردارد. مه جمال در شیبه‌هایی، همراه یک پری دریایی به عمق آبهای سبز دریا رفت و آن‌جا، در میان اهل غرق مادرش را یافت "با موهای بلند آبی، چشمانی به رنگ آبی دریا و نیمه ماهی‌وارش" و پدرش را "که بیست سال پیش دچار طوفان شد و یکی از آبی‌ها او را به عمق آبهای آبی آورد و همان شب با او جفت شد" و پسران دی‌منصور را دید که هنوز در ته دریا در عمق آبهای سبز با کشتی خود کلنجار می‌رفتند تا آن را برای بازگشت به آبادی تعمیر کنند. "اهل غرق از او خواستند چیزی بزند تا گریه کنند. مه جمال که نمی‌خواست نزن عروسی بوسلمه باشد، نی را گرفت و فایز زد تا اهل غرق "بغض بیست‌ساله‌شان را با شروه فایز از گلو رها کنند". آبی کوچک، عروس بوسلمه، گوشه‌ای روی مرجان‌ها نشسته بود و داشت گریه می‌کرد که ناگهان طوفان برخاست و دریا سیاه شد. بوسلمه می‌گریه و قربانی می‌طلبید. "مردان مفروق در تاریکی فرو رفتند و دست‌آبی، محکم مه جمال را گرفت و در میان رنگ سیاه آب و غوغای غریبی که برخاسته بود، بالا برد." بوسلمه نه روز تمام دریا را روی کشتی‌ها و آبادی رماند. چاره‌اش خون بود، خون.

زایراحمد، حکیم و ناخدای آبادی، زخمی به ناچار بر بازوی مهجمال زد و خونش را به دریا ریخت. دریا آرام گرفت و آسمان آبی شد.

آبادی دلواپس خشم دوباره بوسلمه بود که یک روز صبح، اهل غرق، با هم و پریشان به روی دریا و به سوی آبادی آمدند. حتماً "رد پای زندگی، رد پای مهجمال را گرفته بودند که لبخند زنان رو به آبادی می‌دویدند. " صدا می‌زدند، فریاد می‌کشیدند، اما هرگز صدای آدمیان را نمی‌شنیدند و هرگز به آنها نمی‌رسیدند... مهجمال، ستاره را دید که به سوی مردش می‌دود. در دو قدمی هم بودند، دستانشان به سوی هم دراز، اما هر چه به سوی هم می‌رفتند، هر چه تقلا می‌کردند، نمی‌توانستند دستان یکدیگر را بگیرند، فاصله بین آنها چیزی نبود جز مرگ و زندگی... هیچ‌کس به هیچ‌کس نمی‌رسید". زنان، گریان و پریشان به سوی عزیزان خود می‌دویدند و آنان را به نام می‌خواندند. مردان آبادی از پس بی‌تابی‌های آنها بر نمی‌آمدند. "اهل غرق در خود کز کرده بودند و مانند سرگشته‌ترین آهوان جهان به آبادی نگاه می‌کردند". مرگ بالهای خود را بر آبادی گسترده بود. کاری باید کرد. "حتی اگر دست بوسلمه‌های در کار نباشد، باید که زندگی را در مقابل مرگ قرار داد... آدمی در بده بستان زندگی و مرگ همیشه جانب زندگی را می‌گیرد". اهل غرق راه مرگ خود را گم کرده بودند و مهجمال، تنها بلد راه، دل به دریا زد و تا عمق آبهای سبز راهشان نمود.

اهل آبادی، دلخوش از این که بوسلمه با آنها مهربان شده و دست کمکی را که به مهجمال داده‌اند نادیده گرفته است، شبی صدای گریه غریبانهای را از ساحل شنیدند. آبی کوچک "تکیده و لاغر از غصه" غریب عشق... روی ماسه‌ها می‌رسید، دو کف دست را روی زمین می‌گذاشت، نیمه ماهی‌وارش را روی ماسه‌ها می‌سراند و خود را جلو می‌کشید... هفت شبانه‌روز در آبادی گشت. درهای خانه‌ها را یکی یکی باز می‌کرد و بو می‌کشید. ستاره شب و روز بر تنش آب دریا می‌ریخت... "و آن زمان که مهجمال را در میان مردان آبادی یافت" لبخندی به رضایت بر لبانش نشست و مرد ماهیگیر را رها کرد تا بر روی زمین قدم بزند، زندگی کند و دوست بدارد... کار عاشقان جهان همین است".

رفت و آمد پریان دریایی و اهل غرق را مردم آبادی نشانه خشم و عقوبت بوسلمه می‌دانستند. هر بار که امن و امان از جفره روی می‌گردانید، کینه مه جمال را به دل می‌گرفتند و بلا که دفع می‌شد، مهربان می‌شدند. آن روز هم که صدای عجیبی در آبادی پیچید، زمین و نخل‌ها لرزید، کپر‌ها فرو ریخت و مردم "اولین مرده" خاک‌آلود را دیدند که تا نیم تنه سر از زمین بیرون آورد و گریه‌کنان دستانش را به جانب زایر تکان داد، بی‌آنکه خشم و غضب خود را پنهان کنند، به آنچه از کپر مهجمال مانده بود حمله کردند و دار و ندارش را سوزاندند. هنوز شعله‌های آتش خاموش نشده بود که مرده از خاک برآمده در زمین فرو رفت و زایر به کشتن مهجمال رضایت داد. اما مگر مادر دریایی مهجمال و آن پری دریایی عاشق، غریب‌زاده غربتی را تنها رها می‌کردند. آبی عاشق، کشتی بزرگی را که به شهرهای دور دست می‌رفت "اسیر توفان کرد تا بار خود را به آب دریا بریزد و موجهای دریا را قسم داد تا به خاطر تن

زخمی اش، چیزهایی را به ساحل جفره برسانند". سحرگاه، جفره‌ای‌ها از خانه‌هایشان که بیرون زدند، سفره‌ای رنگین را بر ساحل گسترده دیدند. "سطح آب پر از میوه بود. سیب‌های سرخ، پرتقال‌های درشت و لیمو‌هایی که هرگز به عمرشان ندیده بودند. دریای توپ‌های رنگی و صندوق‌های تخته‌ای". در صندوق‌ها را که گشودند" پر از شیشه‌های قشنگ و لبالب از شربت بود". شربت‌ها را که نوشیدند، صورتشان گل‌انداخت. آبادی شاد و شنگول بود. زایر غلام لنگوت‌اش را درآورده بود و لخت و عور می‌رقصید و می‌خواند... دی‌منصور چوبی برداشته بود و رو به دریا تکان تکان می‌داد. مدینه که در شیشه‌ها کمین کرده بود، هوشیاری آبادی را دزدیده بود". و هنگامی که زایر احمد دست دخترش خیجو را در دست مه‌جمال گذاشت و "سیصد و شانزده بار صلوات فرستاد، زنان آبادی به گریه افتادند و زایر آسوده از کاری که به انجام رسیده بود فکر کرد که دیگر مه‌جمال در آبادی نشانه‌ی شوربختی نخواهد بود و به حرمت دامادی او هم که باشد دیگر کسی نباید حضور مه‌جمال را بهانه‌ای برای بلاهای دریایی بداند".

تا آن روز که قایق سفید رنگ کوچکی، سه مرد بلند بالا و بور و چشم‌آبی را به آبادی آورد، دل اهل آبادی در امان امید بود و مه‌جمال نیز بلاگردان خشم و سوسه‌های زمینی و دریایی. آن سه مرد "با غریب‌ترین لهجه جهان حرف می‌زدند" و سیب‌های سرخ درشتی را که با خود آورده بودند به بچه‌ها دادند و سه تا از آن شیشه‌های شربت جادو را به زایر غلام.

شب همان روز بود که کودک به دنیا نیامده، خیجو از توی شکم مادرش هشدار داد "دزد! دزد!". مردان موبور چندبار دیگر با قایق غریبشان - که هم روی آب می‌رفت و هم روی خاک - به آبادی آمدند. "وقتی برای آخرین بار به جفره آمدند، آبادی غریب‌ترین جعبه جهان را دید". جعبه‌ای که وقتی پیچ آن را می‌چرخاندی با غریب‌ترین لهجه جهان حرف می‌زد. یک بار که جعبه گفته بود: "ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه، اینجا لندن است!". زایر غلام حیرت زده دست روی شانه یکی از موبورها گذاشته و آهسته گفته بود: "اینجا جفره است، جفره".

بهادر" نوه زایر احمد حکیم صبحی روشن با خروسخوان بدنیا آمد. ده‌ماهه بود که در شبی مهتابی کنار یکی از پیران دریایی نشسته بود و آبی دریایی سر او را شانه می‌کرد. "در یکی از همین شب‌ها بود که "دی زنگرو" مادر زشت و بدکار بوسلمه با دست‌های سیاه خود گلوی ماه را آن قدر فشرد تا چهره ماه را سیاه و جهان را تاریک کرد. "مردم وحشت‌زده به خانه زایر آمدند. ماه توی آسمان مرده بود. آبی‌ها در جستجوی ماه... روی ریگهای دریایی همدیگر را هل می‌دادند، از روی تن هم می‌سپردند و... به جانب آبادی می‌آمدند". زن‌ها، طبل‌ها و دیگ‌های مسی را بیرون آوردند و "ناگهان جهان پر از صدای طبل شد... زنها آنقدر به طبل‌های خود کوبیدند، رقصیدند و خواندند تا سرانجام آن دست سیاه و زشت، ماه را رها کرد. ماه خسته و روشن در آسمان نشست، دریا ناگهان آبی شد و پیران دریایی خندیدند". دست دی‌زنگرو تازه از آبادی کوتاه شده بود که "مردی سوار بر چیزی که دو تا شاخ

داشت و کپ کپ صدا می داد، به سوی آبادی آمد. مرد دو شاخ کپ کپی را محکم گرفته بود و نمی افتاد. پشت سر مرد اتاقک کوچکی با کپ کپی کج و راست می شد. نامش ابراهیم پلنگ بود. "از شهر آمده بود، کارش معامله بود و به آبادی های دور و نزدیک می رفت و جنس می فروخت، شهر پشت کوه های آبادی بود و با کپ کپی پنج ساعت راه". دفعه بعد ابراهیم و مرد دیگری با دو کپ کپی آمدند. تازه وارد نامش مرتضی بود و مردم آبادی را به هم دلی و یگانگی خواند و گفت که می تواند با کمک دوستانی که در شهر دارد، گرهی از کار آنها بگشاید. زایر احمد از سیاه کاری های بوسلمه و دی زنگرو گفت و می خواست "جلو دریا دیواری بکشد تا هنگام خشم بوسلمه و توفانی شدن دریا، موجها روی خانهها نرمید و پریان سرخ نتوانند آب دریا را روی آبادی یله کنند". مرتضی که "با نام بوسلمه و قصه های دور و دراز زایر مانده بود و در هیچ کدام از کتابهای حزبی نخوانده بود که با کسانی که بوسلمه را شکست داده اند و حالا از دی زنگرو می ترسند، چه باید بکند" گفت باید سد بسازند و رفت تا در یکی از حوزه های حزبی گزارش کار را به یاران خود بدهد. آخر هفته ابراهیم و مرتضی برگشتند و جعبه جادو را که خیلی وقت بود حرف نمی زد به حرف آوردند. جعبه می گفت: "اینجا تهران است... از شاه جوانبختی می گفت که نمی دانستند کیست... فریاد می کشید اجنبی پرستان می خواهند همه چیز را به بیگانگان بفروشند" و خيجو دومین فرزندش، مریم را ایستاده به دنیا آورد.

یک روز صبح ابراهیم پلنگ "سوار بر اتاقکی بسیار بزرگ که اتاق بی سقف بزرگتری پشتش بود و چهار چرخ داشت" آمد و مردهای آبادی را - به جز زایر - به شهر برد و در میدان بزرگی که پر از آدم بود پیاده کرد. مردان آبادی، گیج و پریشان، مرتضی را دیدند که بالای سکویی ایستاده بود و چیزهایی می گفت: "رفقا... در قرن بیستم و عصر فضا، در همین مملکت و در کنار گوش ما، کسانی هستند که از دنیا دور مانده اند. به بوسلمه و دی زنگرو متوسل می شوند، بدبختیهایشان را به گردن آنها می اندازند، غافل از اینکه فقر و بی سوادی آنها به خاطر به تاراج رفتن منابع مملکت است... این مردم ساده دل و محروم از همه چیز، دشمن اصلی خود را نمی شناسند... ما فقط با اتحاد می توانیم فقر فرهنگی، بی سوادی، بی آبی را نابود کنیم... اتحاد...". آدم های توی میدان با مشت های گره کرده فریاد اتحاد... اتحاد... می کشیدند که عدهای با چماق افتادند به جانشان و پس از چهار ساعت زد و خورد، مردان مسلح، مردان آبادی جفزه را خونین و مالین ریختند توی کامیون و بردند به زندان. مه جمال در برابر مردان چماق دار که به گمان او از طایفه بوسلمه و از مردگان آب های خاکستری بودند، ایستاده و چند تایشان را لت و پار کرده بود. "باطوم مأمران دولت را گرفته... به آنها هجوم برده... پاکون آنها را کنده بود". او را به نام "عنصر خطرناک جاسوس بیگانه" از دیگران جدا کردند، دست و پایش را بستند و به نوبت آن قدر کتکش زدند که "صدای غریب بالا آمدن آب دریا" و گریه یکی از آبی ها را می شنید. سرگرد صنوبری، پای ورم کرده مه جمال را زیر پوتینش مالاند و گفت: "خوب... پس تو توده های هستی، دشداشه می پوشی و عکس می گیری که محبوبیت حزب را در میان توده ها

به مسکو نشان دهی". سرگرد می‌توانست "کاری کند که مرغان هوا به حال مه‌جمال گریه کنند. او را تمام زندانیان سیاسی می‌شناسند و مه‌جمال... وطن‌فروش پرسابقه باید بداند که پرونده‌اش را در تهران خوانده است و مأموریت ویژه دارد تا او و دار و دستاش را نابود کند". زایر احمد با دربردی و مصیبت بسیار توانست مردان آبادی را - به جز مه‌جمال - با ضمانت و سند رسمی آزاد کند. چندی بعد "حزب منحلہ قلع و قمع شد... شاه جوانبخت از سفر برگشت... عفو عمومی صادر شد" و مه‌جمال نیز به آبادی برگشت.

از آن پس جفره صاحب مدرسه و سد و جاده، اسفالت و پاسگاه شد، اما دیگر روی خوش به خود ندید. خيجو که "دوقلوهایش، حمایل و شمایل را به زمین گذاشت"، مه‌جمال تفنگ برگرفت، یاغی شد و سرانجام در خروسوخوان صبحی روشن، در قلعه‌پیر، در تنگستان، مردان سرهنگ صنوبری، بدن خاکی - آبی‌اش را گلوله‌باران کردند. مریم و بهادر به مدرسه رفتند تا سر از کار جهان درآوردند و زایر احمد حکیم در کار آبادی مانده بود. نمی‌دانست چرا "زمینها را صاف می‌کردند تا در همان حوالی برای کسانی که از آن سوی جهان می‌آمدند، فضای سبز بسازند و خانه‌هایی را در آنجا جای دهند که در و دیوارهایش از خارج رسیده بود... آن قدر در بند آبادی و غصه‌هایش بود که نفهمید... لباسهای مریم، حمایل و شمایل از چه موقع تغییر کرده است و خيجو چرا شلیته نمی‌پوشد و بهادر را که روی نقشه جغرافیا خم شده است کتک می‌زند... هجوم حرکت و صدا به آبادی، آرامش جهان را بر هم می‌زند... آبی‌ها انگار از بوی نفت و قیر و سر و صدای غریب رادیو و ماشینها به عمق آبهای سبز رفته‌بودند... چنگالی بزرگتر از چنگال بوسلمه گلوی آبادی را می‌فشرد... جفره به سرعت خالی می‌شد... دی‌منصور به آیینہ نگاه کرد و بدنش تکه تکه اشک شد و تمام شد. مدینه، ماهی‌وار شد و زایر در عمق آبهای سبز رهایش کرد. ستاره "ناگهان گر گرفت و... در هیبت مرغی دریایی که آتش گرفته بود... در میان موجهای دریا گم شد". غروب روزی که بهادر "از بوی نفت سرش گیج می‌رفت... زایر در دریایی که بوی قیر می‌داد، غسل کرد" و در دیروقت شب که سردش شده بود به خيجو سپرد که حواسش به درس و مشق بچه‌ها باشد و مرد. و سرانجام در روزی که "هوا از بوی قیر و نفت چنان سنگین شد که مرغان دریایی از آسمان می‌افتادند و روی زمین پریز می‌زدند" و زایر غلام جان می‌داد، وانت‌باری، خانواده مه‌جمال را به شهر می‌برد. قصه‌ای تمام شده بود تا قصه‌ای دیگر آغاز شود".

راستش را بخواهید، جلد اول رمان "اهل غرق" منیرو روانی‌پور را دست گرفتم تا به عادت نگاهی به آن بیندازم و نخوانمش تا زمانی که تمام رمان از زیر چاپ درآید. کتاب را ورق زدم و دیدم بانوی نویسنده در پایان چندسطری که به جای مقدمه نوشته، رمانش را به عاشقان جهان تقدیم کرده است. هر چه بود از وسوسه همان چند سطر بود که نتوانستم کتاب را زمین بگذارم.

تا اینجا کار، گذر منیرو روانی‌پور در آفرینش "اهل غرق" از واقعیت است به خیال و از زندگی است به داستان. روایت جان‌سوز نویسنده از آیین‌ها و سنت‌های مردم

روستاهاى عقب‌مانده و دورافتاده جنوب، نشان از شناخت و آگاهی دقیق وی از زندگى و طبیعت آن سرزمین دارد. توصیف‌هاى موجز و تصویرهاىی که او از زندگى، رفتار و اندیشه‌هاى قهرمانان داستان در چشم‌انداز خواننده مى‌گذارد، واقعی و پذیرفتنى هستند. یكى از پایه‌هاى مهم آفرینش هنرى، ایماژسازى (تصویرسازى) است. تصویرى که هنرمند در ذهنش از زندگى و واقعیت مى‌سازد، تصویرى است روشن و زنده که واقعیت را نه چنان‌که در خارج هست، بلکه به گونه‌اى که انسان از راه احساس و اندیشه‌هايش درک مى‌کند، نمایش مى‌دهد. "در روند ایماژسازى، نیروى شناخت عقلانى و عاطفى انسان درهم مى‌آمیزد، روابط پیچیده دنیای درون و بیرون مورد بررسی قرار مى‌گیرد، سرنوشت "عام" در زندگى "خاص" تصویر مى‌گردد و ماهیت زندگى از درون نموده‌هاى آن، و ضرورت رویدادها از میان نموده تصادفها بیرون کشیده مى‌شود. . . . ایماژسازى روندی است هدفمند و منظم که بیاری تخیل خلاق صورت مى‌گیرد. . . . برخلاف یک پنداشت‌نا درست، خلاقیت هنرمند فقط از تجارب مستقیم او مایه نمى‌گیرد. بدون تجارب ذهنى، قلمرو آفرینش هنرى بسیار تنگ و فقیر خواهد بود" (۱)

آدم‌هاى رمان "اهل غرق" از مه‌جمال - که خیالی‌ترین آنهاست - تا زایر احمد - که واقعی‌ترینشان است - همگى آشنايند و رگ و ریشه‌دار. زایر احمد همان است که باد باشد. آن قدر واقعی است که گاه نویسنده را با خود مى‌برد. زایر غلام با همه لودگى‌اش، نجیب و دو، تداستنى است. زنها، قرص و محکم، همسنگ مردان، یا مانند ستاره و خيجو در کار ساختن‌اند و یا مانند مدینه و دى‌منصور و نباتى در کار سوختن. و مه‌جمال اگر بودنى و نبودنى مى‌نماید، از این روست که سرشتى دوگانه دارد. نیمى از خاک است و نیم دیگرش از آب. هم زمينى است و هم دریایی. پیوند تنگ‌تنگ بین واقعیت و خیال، و بین زندگى و تصویر هنرى آن، چفت و بست داستان را چنان محکم کرده است که خواننده همه نقش‌بندى‌ها، رنگ‌آمیزی‌ها و بازی‌هاى خیال نویسنده را مى‌فهمد و باور مى‌کند. چنان‌که، سفر مه‌جمال از میان مرجان‌ها و ستاره‌هاى دریایی به عمق آب‌هاى سبز و گشت و گذارش در دیار غریب اهل غرق، حضور پرى دریایی در روی زمین آبادى، گریه مرده‌اى که سر از خاک بیرون آورد و گردن‌بندى از قطرات سبز و آبی آب‌هاى دریا که به گردن مدینه بود، اگرچه به ظاهر بودنى و شدنى نمى‌نماید، اما هماهنگى زیبای واقعیت و تخیل است که کشمکش انسان را با رازهاى ناگشوده طبیعت به تصویر مى‌کشد. ترس و واکنش خرافى مردم آبادى در برابر هجوم نیروهاى زندگى‌سوز اگرچه رنگ و بوى محلى دارد، ولی آشناست و همه‌جایی، و این‌ها همان تصویر حسى، روشن و زنده‌اى است که نویسنده "از درون نموده‌ها و نموده تصادفها بیرون کشیده" و در کارگاه خیال خویش، با کلامى روان و موجز بازش آفریده است. نباید نگران دنباله کار بود. "قصه‌اى تمام شده تا قصه‌اى دیگر آغاز شود".

خرداد ۶۹